

قصه‌های ابدار ۴

کتاب
فستان

روز بود شب بود

نرگس امیرخانی
تصویرگر: مریم حسنی





کتاب
نورستان

روز بودم

شب بود

نرگس امیرخانی
تصویرگر: مریم حسنی



ماه خودش را بالاتر کشید:
 - آگه جوابش رو بدونم
 حتما میگویم.
 - شب که من نیستم و میرم
 پشت کوه، همه می خوابن و
 هیچ خبری نیست دیگه؟
 ماه بلند خندید:
 - چرا همین فکری میکنی؟
 اتفاقا شب ها خیلی اتفاق ها
 میفته و خیلی ها بیدارن.
 خورشید کمی ناراحت شد:
 - یعنی همه نمی خوابن؟
 - معلومه که نه!
 خورشید خودش را بالاتر
 کشید و آسمان هم کمی
 روشن تر شد:
 - مثلا چه کسانی بیدارن؟





خورشید با تعجب باز خودش را بالاتر کشید:
- واقعا؟ این همه آدم شب‌ها نمی‌خوابن؟ من
می‌خوام امشب نرم پشت کوه و بینم شب‌ها که
نیستم دنیا چه شکلی میشه. باورم نمیشه...

ماه که کمرنگ‌تر دیده می‌شد گفت:
- دکتر! پلیس! آتش‌نشان! رفتگرا!.. خلبانا!.. راننده‌ها!..

غروب است و خورشید باید برود، اما به
فکرش می‌رسد که بماند و شهر را هنگام
شب ببیند.
قصه همین است. خورشیدی که نمی‌رود...

